



## کمه در باره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : [wWw.Roman4u.ir](http://wWw.Roman4u.ir)

کانال تلگرام سایت : @Roman4u

---

دختران بی باک

---

فاطمه کر ملاحظه

---

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

---

آدرس سایت : [wWw.Roman4u.iR](http://wWw.Roman4u.iR)

---

کانال تلگرام : @Roman4u

---

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

# دختران بے باک

فاطمہ کرملاجب

تہیہ شدہ در:

وب سائت رمان فوریو

## پیشگفتار

باسمه تعالی

این رمان اول من هست، و امیدوارم که خوشتون بیاد، آگه به نظرتون زیاد جالب نبود به بزرگی خودتون ببخشید، این رمان رو تقدیم میکنم به دوستای خوبم، رضوان موسوی، شیما طورش، هدی مرشدی.

یه رم\_\_\_\_\_ (ترسناک)\_\_\_\_\_ان

راجب به چهارتا دختر شیطون و کنجکاو به اسم فاطمه، رز، شیما، هدی که علاقه ی زیادی دارن به احضار جن داشتن، که مشکلاتی برای اونا پیش میاد، که در اخر باعث میشه یک اتفاق ناگوار بیفته، رمان تکراری نیست و بر اساس واقعیته و تک تک اتفاقات برای چند نفر اتفاق افتاده بود که همه رو تو

رمان نوشتم براتون 😊



## دختران بی باک

باسمه تعالی

— رزا من میگم خری تو میگی نه

رزا— خراجی باباته من چه میدونستم همچین میکنه

— اِخه من به تو چی بگم هااااا چی بگم تو خودت میدونی چقدر منتظر این کتاب بودیم

رزا— اه بس کن من چه میدونستم اگه بش بگم برا احضار میخوایم پرتم میکنه  
بیرون اه اه دختری نجسب ماتوم خاکی شد چقدر وحشیه

— هه دختره زهرش ترکید تو میگی وحشیه، حالا کتاب رو چیکار کنیم

رزا— خودت برو کتاب رو بیار اه هرچی کار سخته میندازه گردنم

— اِخه منگل دختره که منومیشناسه دختر خانم رستگاره

رزا— عهههه همون دوست مامانت

— نه پ دوست بقال سرکوچه

درحالی که داشتیم از نیمکت پارک بلند میشدیم و به سمت پاتوق خودمون  
حرکت میکردیم هر دو تو خیالمون غرق بودیم

رزا— وای دخترا رو الان خفه مون میکنن

— جمله بندیت اشتب خفه ات میکنن

رزا— خعلی نامردی

— تقصیر خودته

نمای کافی شاپ از بیرون شیشه ایی بود و میتونستی داخل رو ببینی شیما و هدی نشسته بودن و حرف میزدن حتما درباره کتاب حرف میزدن ای از شالله نفله اش کنن این رزا هی خدایا من اون کتاب رو میخوام، رفتیم داخل و نشستیم پیش دخترا

\_سلام دخترا

بی توجه به من با ذوق و شوق به رزا نگاه میکنن، رزا خندید و گفت تموم شدم خوشکل ندیدین

هدی\_نه عشقم هر روز تو اینه میبینم کتابو بده

شیما\_بدش دیه زود باش

رزا خندید و کتاب در آورد و من چشمام شدن اندازه میز گردی دورش نشستیم، مثل وحشیا پریدم رو کتاب و نگاهش کردم

شیما\_اه وحشی چرا همچین میکنی بدش بینم بعدشم گرفتشو با دخترا شروع کردن نگاه کردنش منم از شوک اومدم بیرون یه چشم غره به رزا رفتم که به من گفته بود کتاب رو نتونست بیاره و زل زدم به کتاب هی جان کتاب همه چیز در مورد جن و احضار آن، هیچکس کتاب رو باز نمیکرد و فقط با ذوق نگاهش میکردیم

جلد کتاب قهوه ایی رنگ بود و حسابی هم سنگین بود، خلاصه هدی رفت پول بستتیا رو که قبل اومدنمون خورده بودن حساب کرد و رفتیم خونه ما تو اتاقم رو قالیچه ایی که وسط اتاقم بود نشستیم و کتاب رو گذاشتیم جلو مون البته من و هدی جفت هم نشسته بودیم و شیما و هدی رو به رومون کتاب رو باز کردیم و شروع کردیم ورق زدن و به عکساش نگاه میکردیم البته بگم ها

کتاب+۱۸ بود ما هم ۱۶ سالمون هست دقیقا از ۱۴ سالگی دنبال جن اینا بودیم  
 خب همش هم تمرین اینا بود و کتاب میگرفتیم و میخواندیم و تونت هم  
 همش دنبال این چیزا بود هرچند خیلیا معتقد بودن حرامه و خطرناک ولی ما  
 فقط فکرمون سمت جنه، وتوجهی به حرف بقیه ندا شتیم، کتاب رو گذاشتیم  
 کنار

-بچه ها باید بیخیال صفحه بشیم

شیماءا چرا عاخره من خیلی دوست دارم امتحانش کنم

هدی\_اره بابا میدونی از کی دنبالشیم

رزا\_هه همچین میگی انگار گیرش آوردیم

هدی\_ول کن بابا هی تو ضد حال بزنی

شیماءا حالا چرا بیخیال شیم؟

\_به دو دلیل، یک گیرش نمیاریم، دو خیلی خیلی خطرناکه

رزا\_از چه نظر خطرناکه اخه

\_خب من مسئول تحقیق درباره ی اون تخته بودم میدونم چقدر خطرناکه البته

امروز فهمیدم ها

هدی\_اولا صفحه نه تخته،دوما خطرش چیه اخه

\_صفحه یا تخته یکیه،راستی اسمش وی یا هست،هرکی این کار رو کرده

پشیمون شده خیلی هم قصبه اش طولانیه ولی حتی مدیوم هایی که استفاده

کردن هم پشیمون شدن

رزا\_نه باباااا، چرا اخه



شیما\_ پس بیخیالش دیگه دخترا حتما دلیلی داره و گرنه فاطمی خودش خیلی دوست داشت امتحانش کنه مگه نه فاطمی؟

\_اره خب

هدی\_ ای بابا حالا چیکار کنیم

چشمک زدم و گفتم\_ به راه دیه هس عشقولیا

شیما\_ قیافه اینا رو بین دارن از ذوق جوون مرگ میشن زود بگو

\_احم احم

رزا\_ بنال دیگه اه

چپ چپ نگاه کردم و جدی گفتم

\_یه و سیله دیگه هست امروز تو سایت داخل بخش نظرات یکی گفته بود که

انجام داده و جواب گرفته و کاملاً بی خطره، فقط وسایلیش رو باید بیاریم

هدی\_ حالا وسایلیش چی هست

\_یه شیشه ی تخت مربعی یکم بزرگ باشه مثلاً ۲۰ سانت در ۲۰ سانت یه

ماژیک یه نعلبکی و ماژیک که فقط شیشه رو نداریم

رزا\_ الان به مهناز (خواهرش) زنگ میزنم تو چهار راه نادری بهش میگم از

شیشه بری بگیره

بعد گوشیشو در آورد و به مهناز زنگ زد و قرار شد عصر دوباره همه بیان

خونمون و و اون شیشه رو هم بیارن. وای چه شود شب هم خونمون

میمونن. خدا رو شکر خانوادشون تو این یه مورد گیر نمیدادن البته ما خیلی

وقته دوستیم و یه سال دو سال نیست و خانوادهامون به ما اعتماد دارن برا

همین هر چند مدت خونه یکی دیگه پلاسیم.

رفتم یه دوش گرفتم و خودمو انداختم رو تخت از خستگی نمیتونستم چشمم رو باز بزارم رو شکمم خوابیدم و پتو رو تا گردنم بالا کشیدم

مامان\_ فاطمی، فاطمی بلندشو نهارت رو بخور

بابا\_ این دخترت چقدر میخوابه، فاطمی بلند شو بیا نهارت رو بخور

تو دلم گفتم خدایا چرا نمیزارن بخوابم اومدم دوباره بخوابم که باز صدام کردن بلند شدم و رفتم دست و صورتم رو شستم و و از اتاقم اومدم بیرون زود نهارمو خوردم دیگه خوابم پریده بود پریدم تو اتاقمو و در رو بستم و شیرجه پریدم رو تخت شارژ شارژ بودم ساعت ۲:۱۴ دقیقه ی ظهره رفتم موهام رو شونه کردم و همونطور باز گذاشتم عاشق موهام بودم لبا سام هم که پسرונה بودن از لباساس دخترونه زیاد خوشم نمیومد مخصوصا این صورتیا اه چقدر خل شدم دارم باخودم جلو اینه حرف میزنم اگه مامان ببینه میگه از بس دنبال جنی خل شدی خخخ مامانم میدونست درباره جن تحقیق میکنم اما از تمرین هام فقط از روح فکنی هام خبر داره که اونم وقتی خبردار شد به چیز خوردن افتادم و علکی بهش گفتم بیخیال شدم خب بگذریم رفتم تونت و تا عصر داشتم درباره تخته وی یا میخوندم واقعا خوب شد که انجامش ندادیم خخخ، عصر ساعت حدود ۵:۳۰ رزار سید خوزشون یه خیابون اونور تر بود بدبخت نیم پز که نه کاملا پخته بود هوای اهواز هم افتضاح گرم خلاصه یکم بعدش هدی اومد و طبق معمول شیما هم نفر اخر رسید مامانم هم که رفته بود مغازه بابام هم بیرون بود دادا شمم که از صبح بیرونه بیکاره دیگه خلاصه تنها بودیم خب همه خودمون رو یه جا انداخته بودیم یکی رو میز تحریر بود

یکی رو صندلی میز تحریر یکی رو تخت یکی هم رو قالیچه و داشتیم  
میحرفیدیم

شیما\_ دخترا امشب برنامه چیه؟

هدی به من اشاره کرد\_ از این پرس

رو به هدی گفتم\_ هووی این به درخت میگن

رزا\_ اه بگو دیه حوصلمون سر رفته

شیما با لودگی گفت\_ گلم زیرشو کم کن

\_ دخترا خب ام شب یه برنامه ی معرکه دارم براتون امشب که ساعت ۱۱ بابا و

مامانم راه میفتن برن مشهد اون داداشم هم ساعت ۱۲ میاد خودشو میندازه

بلانسبت خرس تا ساعت ۱،۲ ظهر میخوابه و ما میمونیم و اجنه

هدی\_ وای فاطمی یعنی امشب احضار میزنیم

همه با ذوق نگام میکردن خودمم از هیجان به زور نشسته بودم اخه اولین

احضار مونه دوسال و خورده ایی فقط اطلاعات جمع میکردیم (البته فقط

تابستونا) از رو میز تحریرم پریدم در حالی که قر میدادم گفتم اوورره اجیا

هیچکس پایه ر\*ق\*ص نبود و فقط من عین منگلا و سطا اناق قر میدادم شیما

که از ر\*ق\*ص متفر بود رزا هم که معتقد بود ر\*ق\*ص خیلی مسخره اس و

هدی هم که نوچ یه قر هم نمیداد البته میگفت بلد نیستم البته الله اعلم این

همه چیز و لو نمیده

شیما\_ اه بیا بتمرگ بابا حالمونو به هم زدی

\_ خفه باوو یعنی تو خوشحال نیستی

شیما\_ چرا ولی مثل منگلا نمیرم قر بدم

\_منگل تویی نه من

شیما\_اره اصلا تو خیلی عاقلی

\_اله عجم خعلی عاقلم عسیسم

شیما که از اینجور حرف زدن بدش میومد افتاد دنبالم حالا من بدو شیما بدو تا اینکه خسته شدیم و نشستیم البته شیما هم که جفتم نشسته بود یکی خوابوند پس گرم که با سر رفتم تو سرامیکا (-\_-) دوباره همه برگشتیم اتاقم همه تو گو شیامون غرق بودیم تا اینکه برا شام صدامون کردم البته دادا شم هم اومده بود شام خوردیم و با ما مان با بام خدا حافظی کردیم تو دلم گفتم کاش یوسف(داداشم) رو هم میبردید اینجور راحت تر احضار میزدیم خنخ خلاصه بعدا که رفتن رفتیم تو اتاق و داداشم هم رفت اتاقش یکم بعد برام اس اومد بازش کردم

یوسف\_فاطی بیا اتاقم کارت دارم

-اون که کار داره خودش میاد

یوسف\_خیلی لوسی بیا دیه اجی ژوون

\_باش خر شدم اومدم

بلند شدم و رفتم اتاقش داشت موهاشو تو اینه حالت میداد بدون اینکه نگام

کنه با لحنی که سعی در خر کردنم داشت گفت

یوسف\_قلب داداش

\_ها باز چیه خر نمیشم

یوسف\_عزیزم چرا همچین میکنی من که هنو چیزی نگفتم

## \_ خب بگو

\_ خب فاطمی جون من میرم بیرون فردا شب برمیگردم آگه کسی در زد و قیافه اش رو نمیشناسی باز نکن فقط آگه دوستات اومدن در رو باز کن برا همسایه ها هم باز نمیکنی به مامان بابا هم نمیگی من رفتم ها درا رو هم قفل میکنی جایی هم نمیری باشه گلم

\_ یوسه -- ف خر خودتی با اون دوستای احمقت کجا باز میخوای بری بابا که گفته پیشم بمونی یه دختر تنها اینجا بمونه تو غیرت نداری بعدشم نمیگی دزدی چیزی بیاد منو بدزده ها

\_ اه چقدر ور میزنی یه لحظه استپ کن بابا مغزمو خوی اه بعدشم (یه چشمک زد) فک نکنم دختری که جن احضار کنه از دزد بمیترسه عهههه یا خود خدا این از کجا میدونه، به هر حال کم نیوردم و گفتم به تو مربوط نیس فقط برام پول بزار بعدشم تیغش زدم و ازش پول گرفتم و رف اه چقدر به نفعمون شد

خلاصه رفتم اتاق و به دخترا همه چیو گفتم و شب ساعت دوازده همه گرد نشسته بودیم و تنها روشنی اتاق دوتا شمع بود روی شیشه حروف فارسی رو کامل نوشتم و پایینشون بله یا خیر هم نوشتم و روی نعلبکی هم فلش کشیدم و گذاشتم رو شیشه و آماده نشسته بودیم

د ستمو گذاشتم رو نعلبکی و گفتم آیا اینجا جن هست، نعلبکی تکون نخورد دوباره گفتم، ایا اینجا هیچ جنی وجود نداره، نعلبی تکون خورد و فلش بله رو نشون داد، با خوشحالی به هم دیگه نگاه میکردیم، هدی دستشو گذاشت رو نعلبکی و گفت، تو کافری یا مسلمان یکم گذشت دستشو برداشت اما تا

دستش کنار نعلبکی شروع کرد به چرخیدن سمت حروف ها و تو ذهنم من کلمات رو به هم چسبوندم و گفتم دخترا دمش گرم مسلمونه دوباره با ذوق نگاهی به شیشه انداختیم شیما دستشو گذاشت رو نعلبکی و گفت، تو الان کجای خونه ایی و دستشو برداشت بعد رزا گفت تو حیاطه بعد سریع دستشو گذاشت رو نعلبکی و پرسید، یه نشونه بده، داشتیم نا امید میشدیم دوتا ضربه محکم به در خورد همه سه متر پریدیم و به در نگاه کردیم هیچکس نبود راستش یکم ترسیده بودیم اخه اولین بارمون بود دستمو گذاشتم رو نعلبکی و گفتم تو مذکری یا مونث با اشتیاق به شیشه و نعلبکی خیره بودیم بعد شیما گفت که مذکره هدی زود دستشو گذاشت رو نعلبکی و پرسید تو خوشکلی، همه خندمون گرفته بود دستشو برداشت گفتم، میگه فک نکنم آگه منو ببینید فکر کنید خوشکلم، همه ساکت شدیم و با یکم ترس گفتم اه ما اما دگیشو نداریم یهو نیاد ببینمش خل بشیم، هدی گفت، با این نمیشه شوخی کرد، رزا پرسید تو چه کمکی میتونی به ما بکنی، بعدش شیما خوند، میگه من کمکی به شما نمیکنم، رزا گفت خیلی بد اخلاقه ها، دستمو گذاشتم و پرسیدم الان در چه حالی، تند تند خوندم، بیچه ها میگه در حال کتک خوردنه، بعد بهم نگاه کردیم، شیما زود دستشو گذاشت و پرسید، چرا داری کتک میخوری، بعدش هدی خوند، میگه چون ارتباط با ما برای او نا حرامه و اون گیر افتاده و خانوادش به خاطر گ\*ن\*ا\*هش دارن کتکش میزنن، با ترس دستمو گذاشتم و پرسیدم، متأسفیم اما چطور میشه ازادت کنیم

بعد خوندم، می‌گه من به خاطر اینکه به سوالات شما جواب دادم و گ\*ن\*ا\*ه کبیره کردم دیگه مسلمان به حساب نمیام و کافر و تنها راهش اینه که کسی رو بکشید، با ترس به هم خیره شدیم با تته پته گفتم، دخترا این چی می‌گه، شیما گفت اخه کی رو بکشیم، هدی کلافه شده بود، دستشو گذاشت و گفت، ما قاتل نیستیم و نمیتونیم کسی رو بکشیم، فوری رزا شروع به خوندن کرد، می‌گه که پس خانواد دست به کار میشن و چراغ خود به خود روشن شد، همه حسابی تر سیده بودیم وقتی دیدیم اتفاق خاصی نیافتاد یکم اروم شدیم ولی دیگه هر سوالی می‌رسیدیم طرف جواب نمیداد، حتی اسمشم بلد نبودیم

شیما\_فاطی بدو کتاب رو بیار تا کسی رو نکشتن

زود کتابو اوردم اما در کمال تعجب همه ورقه هاش خالی بود و دریغ از یک کلمه دیگه واقعا داشتم می‌ترسیدم اون لعنتی هم جواب نمیداد هیچکاری نمیتونستیم بکنیم از همه جای خونه صدای خنده می‌ومد باهم شروع کردیم به خوندن سوره هایی که اولشون قل بود صدای خندها رفت و بعد از یکم حرف برا همه مون رخت پهن کردم و پتو و بالش اوردم و همه رو زمین خوابیدیم و چراغو هم خاموش کردیم، همه فکر میکردیم ماجرا تموم شده غافل از اینکه این تازه اول ماجراست.

هوا گرگ و میش بود هنوز که از سرما بیدار شدم

هدی\_وای تو این شرحی چرا اتاقت اینقدر سرده

\_نمیدونم، تو هم بیداری

شیما\_منم بیدارم

\_عه رزا فقط کپیده

رزا\_بابا حتی یادم رفت اسمم رز هس دیگه نگید رزا بابا، منم بیدارم

\_اینو تازه بیدار شده چقدر فک میزنه

شیما پتو رو سرش کشید

شیما\_وای فاطی چرا اتاقت اینقدر سرده

یهو رزا با ترس سیخ سر جاش نشست

\_چی شده رز

رزا\_وای دخترا شنیدین میگن جایی که ارواح هست سرده

هدی\_هییییی یعنی اینجا روح هست

شیما\_وای خدایا، اخ ما که روح احضار نکردیم

بعدش باهم گفتیم\_جن احضار کردیم

همه مثل فنر از جا پریدیم و همه جا رو نگاه میکردیم بعد حمله کردیم سمت

شیشه یه کاغذ روش بود رزا سریع برداشتش و خورد

رزا\_وای نوشته اول بازیه خودتون خواستید

شیما بلند شد و کتاب رو گرفت دستش با استرس گفت وای هنوز صفحه ها

سفیده

\_اخه چطور

با یه خیز کتاب رو از دستش قاپیدم و شروع کردم صفحه به صفحه تند تند

جلو رفتن یهو هدی دستشو گذاشت

\_اینورد کردی

بعد چند صفحه چند صفحه ی قبلی رو در آورد



وای خدا ببینید

شیما\_ نوشته خودتون خواستید، این اول بازیه

هدی\_ سریع دستشو گذاشت رو نعلبکی و گفت، خواهش میکنم ازت بگو منظورت کدوم بازیه مگه ما چیکار کردیم، بعدش خوند، میگه همون بازی که شما شروع کردید، شما لعنتیا منو اسیر کردید بعدش صدای یه فریاد از پشت سرمون باعث شد دو متر پیریم هوا با ترس برگشتیم پشت سرمون اما هیچکس نبود دستمو گذاشتم رو قل\*ب\*م بعد داد زدم لعنتی، خدا لعنتت کنه، یهو اینه ی اتاقم شکست و ریخت رو میز همه بلند شدیم، هدی دخترا بلند شید بریم خونه ما اینجا جای موندن نیست، سریع اماده شدیم زود گوشیمو انداختم تو کیفم و همه پریدیم بیرون با هول همه درها رو قفل کردم و از خونه زدیم بیرون تا سر خیابون داشتیم میدویدیم، هدی سریع گوشیشو در آورد گفت، اه ساعت ۱۶:۰۶ کدوم گوری بریم

\_بریم پارک بهتر از اینه که تو خیابون بشینیم

رفتیم و تو پارک نشستیم منو شیما جفت هم نشستیم و هدی و رزا رو به رومون، هنوز قل\*ب\*م تند تند میزد

هدی\_ اه قرار نبود اینجور بشه ما که دعای لازم رو خوندم

شیما\_ اره، البته اون فقط رو جن های عادی اثر داره

رزا\_ یعنی چی

شیما\_ فهمیدنش زیاد سخت نیست

\_اه به نظرتون پس این چه موجودیه روح هم نمیتونه باشه، جن هم که با اون

دعا هیچ غلطی نمتونه بکنه، پری هم نیست

هدی\_چقدر دور میری حتما طرف جن عادی نیست ولی مطمئنم که ساخور

هم نیست

\_اه خدا نکنه مارو چه به ساخور(رییس یک طایفه بزرگ اجنه)

همه تو فکر بودیم که با بشکن رز از جا پریدیم

رز\_گرفتم، حتما طرف بچه شه یا یکی که پیش ساخور کار میکنه، یا شاید هم

یه مدیوم باشه

\_مگه جن ها هم مدیوم دارن، خنده داره

شیما\_خننگول صد در صد دارن

هدی\_هرچی که باشه، باید بفهمیم طرف کیه

\_چطوری اخه

هدی\_خودمم نمیدونم

رز\_هی بچه ها کی باورش میشه

\_رز چمی میگی من که بدبخت شدم

شیما\_چرا اخه مگه چی شده

\_امروز داداشم برمیگرده خانوادمم چند روز دیگه اگه بفهمن چی میشه

هدی\_اره فکر اینجاشو نکرده بودیم

رز\_نا امید نشید حتما راهی هست

شیما\_اره بابا، این عالم دینی اینا که علکی نیستن

هدی\_اره باید بهشون سر بزیم

\_به نظرتون دعا نویس خوبه؟

شیما\_اره چرا بد باشه

ساعت گوشیمو نگاه کردم از هفت و نیم گذشته بود، چه زود! بهویه چیزی یادم  
اومد

\_دخترایه سوال برام پیش اومد

هدی\_چی؟؟؟

\_اون یارو جنه چرا اولین بار که پرسیدیم کسی اونجا هست یا ن جواب نداد  
چرا بار دوم اونم با تاخیر جواب داد، در حالت عادی باید زود جواب میداد  
شیما\_اینم حرفیه ها||

رزا\_خب دیگه بلند شید بریم خونه ما

همه بلند شدیم و راه افتادیم سمت خونه ی رزا اینا تا رسیدیم در رو با کلید باز  
کرد کفشاشو هر کدوم به گوشه انداخت و رفت داخل بعد درحالی که شالشو  
در میاورد رفت جلو کولر به ما که هنوز تو راه رو ایستاده بودیم نگاه کرد و گفت  
بیاید بابا، حتما ما مانم رفته سالن بابامم سرکاره اجیام هم خوابن ما هم رفتیم  
داخل خودمو انداختم رو کاناپه

\_رز پریه چی بیار دارم میمیرم از گشنگی رز\_هی مهمونا هم مهمونای  
قدیم یکم حیا داشتن

\_مهمون چیه ما صاحب خونه ایم :-)

رز\_هی رو تو برم فاطمی

مهناز از اتاقش اومد بیرون از اتاقش و در حالی که موهاشو جمع میکرد گفت

مهی\_هی فاطمی تو یکم خجالت بکش کسی نمیگه چرا بعدش من به دخترا  
سلام کرد مهناز ۱۹ سالشه و من باهاش صمیمیم البته یه قول شیما من با همه  
صمیمیم خب دیگه من اینطوریم

\_هوی مهی منم که هویج یه سلام کن نمیمیری

مهی\_گیریم که سلام بعدش چی

\_من جواب میدم علیک سلام جغجغه

مهی در حالی که جیغ جیغ میکرد دنبالم میدوید و منم فرار میکردم تا اینکه  
بینخیالم شد یکم بعد رفتیم صبحونه خوردیم اون دوتا اجیای رز هم اومده  
بودن بعد از سلام و احوال پرسی شروع کردیم به خوردن و من خیلی تو فکر  
بودم یعنی کلا ما چهارتا تو فکر بودیم داشتیم چایی ام رو بهم میزدیم که حس  
کردم اگه قاشق رو ول کنم باز هم تکون میخوره انگار یه نیروی نامرئی داشت  
قاشق رو تکون میداد.

زیر چ شمی به بقیه نگاه کردم کسی حواسش یه من نبود اروم طوری که تابلو  
نباشه دستمو برداشتم وای خدا الان قل\*ب\*م میاد تو دهنم بلند شدم یه نگاه  
به قاشق کردم دیدم دیگه تکون نمیخوره بقیه با بهت به من نگاه میکردن دویدم  
سمت دستشویی و در و بستم از ترس حاله به هم خورده بود خیلی گرم بود  
صورتمو شستم سعی کردم خودمو ریلکس نشون بدم در باز کردم و به بقیه که  
پشت در بودن لبخند زدم و گفتم ببخشید

رزا\_چی شد فاطمی

شیما\_وای نکنه مریض شدی

هدی زود دستشو گذاشت رو پیشونیم و گفت\_خدا رو شکر تب نداره  
 به خودم گفتم واقعا چقدر خوبه که همچین دوست هایی دارم سه تاشونو  
 ب\*غ\*ل کردم بعدم ب\*و\*سیدم بعد هم در حالی که سمت اتاق رزا میرفتم  
 گفتم رزا من خیلی گرمه میرم یکی از پیرهنات رو بپوشم این پیرهنم بوی  
 عرق میده انگار بعد رفتم تو اتاق مانتوم رو اویزون کردم و بعد جلوی اینه  
 پیرهنمو در اوردم با تعجب به خودم زل زدم جلوتر رفتم اب دهنمو قورت دادم  
 روی بازوم کبود بود دقیقا ابی بود یجورایی ابی و بنفش دست زدم نداشت  
 اما عجیب بود من که جایی نبودم اخه چطور اون لعنتی هم که به ما نزدیک  
 نشد که حتی اگه از دور میخواست ما رو بزنه حس میکردیم، دیگه مطمئن  
 بودم با یه جن غیرعادی طرفیم سریع یکی از پیرهنای استین سه رب رو  
 رزا رو پوشیدم و رفتم بیرون و دخترا رو صدا کردم اومدن تو اتاق و من رفتم در  
 رو بستم

همشون هنوز مانتو تنشون بود با اخم گفتم

\_زود همه مانتوتون رو در بیارید

مانتوهاشون رو در آوردن

\_پیرهناتون رو هم در بیارید

هدی\_دیونه برا چی

\_بچه ها خواهش میکنم

شیما\_چیزی شده

\_اره،زود پیرهناتون رو در بیارید

همه پیرهناشون رو در آوردن دقیقا همونجا که من زخم داشتم اونا هم زخم بودن

\_ خدا لعنتش کنه اخه چطور تونست، چرا ما حس نکردیم، دخترا اون یه جن عادی نیست

رزا\_ چطور فهمیدی عادی نیست

\_ همه با بازوهای چپتون نگاه کنین میفهمید

هدی\_ وای بسم الله الرحمن الرحیم این لعنتی چطور این کارو کرد

شیما\_ زود لباس بپوشید باید بریم

\_ کجا

شیما\_ باید برگردیم خونتون اون وسایل و کتاب رو بیاریم زود باشید

همه زود آماده شدیم و زدیم بیرون خونه ما نزدیک بود و زود رسیدیم رفتیم داخل روبه روی در بسته ی اتاقم بودیم داشتیم خل میشدیم اخه صدای حرف میومد با اینکه صدا ضعیف بود و نمیفهمیدیم چی میگن در رو باز کردم صداها قطع نشد رزا با کمی ترس با پاش در رو هل داد در کامل باز شد چیزی داخل اتاق نبود صداها هم قطع شد سریع وسایل رو برداشتم و از اتاق زدیم بیرون دوباره همه درها رو قفل کردم و رفتیم بیرون ساعت نه رب کم صبح بود قرار شد بریم یه جای خلوت میترسیدیم بریم خونه ی رزا اونا هم تو در دسر بیفتن رفتیم پارک ملت از گرما پرند پر نمیزد یه جا بین درختا که توی دید نبود زیر سایه ی دخترا نشستم دقیقا دور تا دورمون درخت بود سریع همه چیز رو مرتب کردیم دستمو گذاشتم رو نعلبکی و گفتم، تو سمت چیه، فک

میکردیم جواب نمیده اما تند تند نوشته شد، اسسم رو نمیشه بگم، اه زرنگ تر از این حرفاس، رزاد سته شو گذاشت و پرسید\_ نمیشه بدون قتل کسی ازادت کنیم، بعد شروع کرد به خونندن، نه مگر اینکه هدایت رو پیدا کنید، هدی گفت، هدایت دیگه خر کیه بعد د سته شو گذاشت و پرسید هدایت کیه، بعدش خوندم، میگه هدایت یه جنه که شبیه انسان نمیتونم اطلاعات بیشتری بدم، شیما گفت، ولش کنید این دیونه رو سرکارمون میزازه معلوم نیس هدایت اهل کدوم قاره اس یا حداقل کدوم کشور او مدیم ازش یه سوال دیگه پرسیم که یه چیز پرید وسط و جیغمون رفت هوا اه یه سنگ بود تقریبا بزرگ بود لعنتی این از کجا اومد تو روح هدایت که تا سمت او مد شیشه شکست لابد دفعه ی دیگه سرمون میشکنه شیما سنگ رو برداشت و با دقت نگاهش کرد و گفت دخترا این یه سنگ عادی نیست به نظرتون چیه

هدی سنگ رو از شیما گرفت و گفت\_ اه چرا اینقدر یخه بعدش من گرفتمش و با دقت نگاه کردم یه سنگ عادی فکر نکنم مثلی باشه گفتم\_ دخترا چرا مثله رزا گرفتش و گفت\_ این هیچ مثل بقیه سنگا سنگین نیست تازه چرا مشکی مشکیه انگار ذغاله تاحالا همچین چیزی ندیدم

هدی\_ شایدم از طرف دنیای ماورا باشه

شیما\_ چرت نگو هدی دنیای ماورا مال ارواح چه ربطی به جن داره

درحالی که داشتم فکر میکردم گفتم\_ شاید هدایت فرستاده

رزا\_ اخه هدایت هم که جنه

\_ یعنی جنایی که خودشون رو شبیه انسان میکنن روح ندارن

شیما\_ من که تاحالا همچین سوالی برام پیش نیومده بود نمیدونم

\_دختر شب داداشم میاد چیکار کنم

هدی\_ این پسر فرصت طلبین بگو فعلا خوش بگذرونه

باشه به داداشم زنگ زدم اونم از خداهش بود بمونه منم گفتم که خونه رزا

میمونم چون رزا داداش نداره و مامانم اینا هم میشناسنش زود قبول کرد منم

قطع کرد ماو مدم راه برم که حس کردم یه چیز تو کفشمو در اوردم اه لعنتی

سطح کفشم سفید بود و با خون نوشته شده بود امروز منتظر به اتفاق باش

نه لعنتی دیگه حوصله ام داست سرمیرفت و اعصابم داغون بود کیفمو قاپیدن

و رفتم تو پیاده رو شروع کردم پیاده روی دخترا دنبالم او مدن

رزا\_ کجا میری اخه دیونه

او مدم بگم دیونه عمته اما بیخیال شدم دلم واسه ی عمش سوخت

شیمما\_ هی فاطمی به کجا چنین شتابان

\_میرم به سمت بیابان

سرمو برگردوندم دیدم هدی کیفا همه رو گرفته داره میدوه سمتون بدبخت

همیشه کیفامون رو مینداختیم پیشش میرفتیم

هدی\_ وای وایسید دخترا

رزا\_ چی شده هدی

هدی\_ نفسم گرفت اینقدر دویدم

\_هدی جان یکم لاغر کن

هدی یه چشم غره ی اساسی بهم رفت که باعث شد همه نیششون باز شه، همه

کیفاشون رو گرفتن و دوشادوش هم شروع کردیم راه رفتن



شیمایم\_ حالا کجا داریم میریم

\_مسجد

رزا\_ عههه باوا بچه مثبت

\_مرض، دارم میرم بینم کسی رو میشناسن عالمی چیزی باشه، امروز تو کفشم

با خون یه جمله نوشته بود

هدی\_ هی خدا جنا هم جنای قدیم اینقدر وحشی نبودن

\_بچه ها سنگ پیش کیه؟

رزا\_ تو کیفمه

رفتیم مسجد بخش زنانه حالا چون صبح بود و نزدیک ظهر بود یکم شلوغ بود

برا نماز از الان او مده بودن حالا همه هم چادری فقط ما با مانتو کوتاه و

سپورت بودیم خخخخ راستش یکم خجالت کشیدیم ولی بعد بیخیال

کفشامونو در آوردیم و رفتیم داخل دنبال این خانمه که مسئول جشن و مراسم

اینا بود، میگشتیم تا اینکه

هدی\_ دخترا داره میاد

خانم محمدی\_ سلام دخترا خوش اومدین

مارو میشناخت چون تو مدرسمون میومد جلسات نماز میگذاشت، یه جورایی

هم همگی باهاش صمیمی بودیم، همه سلام کردیم

محمدی\_ خب، دخترا چه عجب اومدین اینجا

\_راستش خانم کارتون داشتیم میشه بیاید یه گوشه اخه بعضیا دارن نگاه میکنن

نمیخوایم کسی بشنوه

محمدی\_ خب حالا بفرمایید

رزا\_راستش ما دنبال یه عالم دینی هستیم

محمدی\_چیزی شده دخترا

شیما\_راستش چندتا سوال داشتیم

محمدی\_خب عالم دینی کم هست، ولی پدر بزرگم هست تقریباً همیشه گفت

عالم دینیه

هدی\_همیشه ادرسش رو بدین

بعد از اینکه ادرسش رو گرفتیم و گفت که اسمش حاج محسن هست از

مسجد زدیم بیرون

رزا\_عهه این حاج محسن حتما سنش خیلی زیاده ها؟

\_ههههه، اره دخترا فک کنم فسیله

هدی\_هی، بی ادبی نکن

\_باش بابا تا نکشتیم

خلاصه ساعت ۵۶:۱۰ بود که به ادرس رسیدیم، یه خونه ی ویلایی ساده که

معلوم بود معماریش قدیمیه، خلاصه در زدیم تا اینکه یه پسری حدود

۲۱، ۲۲ در رو باز کرد

پسره\_بفرمایید

\_ببخشید حاج محسن هستن

\_بله شما با ایشون کاری دارید

پ ن پ او مدیم بگیم آگه دارید خوش به حالتون ما نداریم

شیما\_بله، هستن

پسره\_بله بفرماید

خلاصه راه افتادیم پشت پسره و از حیاط گذشتیم و رفتیم توی پذیرایی نشستیم، یه پیرمرد حدود ۶۵،۷۰ نشست ته بود البته زیاد پیر به نظر نمیومد، داشت قران میخوند تا اینکه قران رو بست

حاجی\_سلام، خوش اومدید

\_سلام، ببخشید مزاحم شدیم ما دنبال عالم دینی میگشتیم، که شما رو معرفی کردن

حاجی\_خب، در خدمتم

\_راستش ما، چطور بگم

حاجی\_راحت باش دخترم

\_ما یه جورایی با موجودات ماورا ارتباط برقرار کردیم و الان برامون یه مشکل پیش اومده یه جن پیش ما یعنی فک کنم تو اقامت اسیر شده و میگه تا یکی رو نکشیم نمیتونه ازاد بشه اگه هم ما دست به کار نشیم خانوادش دست به کار میشن

حاجی\_شما میدونید اون چه نوع جنه؟

\_نه هرچی پرسیدیم چیزی نگفت

حاجی\_چیز خاصی به شما نگفت

شیمما\_چرا اون گفت که هدایت رو پیدا کنیم

رزا\_تازه یه سنگ هم اومد و شیشه ی رابطمون رو شکست منظورم وسیله ای هست که جای صفحه ازش استفاده میکردیم

بعد هم سنگ رو گذاشت جلوی حاجی، حاجی با تعجب به سنگ نگاه کرد، من یه بیخشید گفتم و سنگ رو برداشتم و با تعجب به اشکالی که روی سنگ بود خیره شدم و گفتم، این اشکال قبلا روی سنگ نبود، بعد دوباره گذاشتم جلو حاجی

حاجی\_برای اینکه مطمئن این جن همونیه که تو فکر می‌کنی یا نه بگید دیگه چیکار کرده

هدی\_بدون اینکه ما بفهمیم بازو هامون کبود شده بود

\_والبته همون زمان که اسیر شد داد و فریاد میکرد و آینه ی اتاقم رو هم شکست

رزا\_درسته حتی وقتی رفتیم خونشون اون شیشه رو برداریم قبل از اینکه در رو بار کنیم صدای پیچ پیچ میومد

شیمای\_وحتی روی سطح کفش دوستم هم با خون جمله نوشته بود

هدی\_چند بار هم روی برگه نوشته بود این اوله بازیه

حاجی با چشم های متحیر نظاره گر ما بود و به حرف هامون گوش میداد

حاجی\_شما درگیر بد کسی شدید

\_یعنی چی

حاجی\_فک کنم اون جن ذوبعه(رییس شیاطین و اجنه ی خبیث)یا بچه اش باشه

رزا\_منظورتون ساخوره؟

حاجی\_من فقط به اسم ذوبعه میشناسمش، شاید ساخور اسم دومش باشه

حاجی گفت خودمون باید همه چی رو حل کنیم ما هم بعد از خداحافظی از اونجا زدیم بیرون دیگه نزدیک ۱۲ ظهر بود شیما و هدی به خونه ها شون رفتن و منم با رز به خونشون رفتم، اونجا هم همش روی تخت رزا خوابیده بودم و فکر میکردم بعد از نهار هم برنامه همین بود، رزا هم خودشو کنارم انداخت و درحالی که مثل من دستاشو زیر سرش میذاشت به سقف نگاه میکرد گفت

رز\_ حالا چیکار کنیم فاطمی

\_ نمیدونم خیلی گیجم

رز\_ به نظرت بدبخت شدیم

\_ چرا

رز\_ آگه اون شیشه مثل صفحه کار کرده باشه و مرز بین ما و اجنه از بین رفته

باشه چی

\_ نه رز، فکر نکنم وگرنه تا الان بدبخت شده بودیم

رز\_ مگه نیستیم

\_ فعلا نیستیم

رز\_ چطور؟؟

\_ رز اسم گروهمون یادت رفت بی باک یعنی نترس ما که نباید از جن بترسیم

رز\_ اره، حق با تو ما از اونا قویتریم جن از ما پاینتره ولی فاطمی

\_ چیه

رز\_ اونا از همه قدرتشون استفاده میکنن درحالی که انسان نمیدونه چه قدرت

های دیگه ایی داره

\_ به نظرت آگه از جنا پرسیم میگن؟

رز\_ فک نکنم یادت که نرفته اونا فقط از گذشته میدونن که اونم از ذهن ما

میخونن

\_اره، یادم رفته بود

رز\_ حالا چیکار کنیم ۶روز دیگه خانوادت میان داداشتم میاد

\_فقط باید فکرامونو رو هم بریزیم

رز\_ کتاب دسته کیه؟

\_شیما فک کنم

رز\_ فاطمی، باید جدی تحقیق کنیم و شوخی رو بزاریم کنار قرار نیس تو همین

دفعه ی اول اینجور حیرون بمونیم و کاسه ی چه کنم چه کنم دستمون بگیریم

\_تو میگی چیکار کنیم

رز\_ به نظرم اون کتاب حتما راه حلی داشته

\_رز من یه فکری دارم ولی ریسکش خیلی بالاس

رز\_ چی؟

\_ببین قاطی نمیکنی ها

رز\_ بگو کنجکاو شدم

\_من میگم تو اهواز حتما یه دعا نویسی چیزی هس ولی یکم دوره البته نه تو

شهرمون یکم دور تر یعنی شما خانوادتون میگوید که خاله ام اومده پیشم و شما

چند روز پیشم میمونید مجبوریم بریم دنبال جن گیری دعا نویسی چیزی

رز\_ بابا مگه جن تسخیرمون کرده که بریم جن گیر

\_نه ولی حتما میتونه کمکون کنه

رز\_ فاطمی دیونه چندتا دختر ۱۶ساله راه بیفتن از این شهر به اون شهر دنبال  
 جنگیر فکر نمیکنی شبا رو کجا بمونیم ها ها تو اصلا فکرشو کردی چی  
 بخوریم چیکار کنیم

\_رز خواهش میکنم اروم باش ما داریم میریم تو ۱۷ سالگی بعدشم یکی کشته  
 بشه بهتره یا اینکه ما دنبال راه حل بریم  
 با جمله ی اخرم دو تا مون رفتیم تو فکر، میدونستم هدی پایه اس، فقط میمونه  
 شما که باید راضیش کنیم البته میدونیم خوشش میاد ولی خب سخته!!!  
 خلاصه قرار شد عصر تا رزا به دخترا خیر بده من برم از خونه وسایلمو بیارم، که  
 ای کاش نمیرفتم....

ساعت ۵ عصر بود خونه ما هم نزدیک بود داشتم بند کفشمو میبستم

رز\_زود بیای ها

\_کجا بیام، برین پاتوق همونجا میام

رز\_باشه

منم راه افتادم سمت خونه کلید رو انداختم و در رو باز کردم و رفتم داخل تند  
 تند از حیاط گذ شتم یکم ترس داشتم یکم ها زود رفتم سمت اتاقم در رو باز  
 کردم و رفتم داخل سریع همه چیزای لازم رو تو کوله ام انداختم و سریع لباسام  
 رو عوض کردم البته خیلی معذب بودم همش فکر میکردم این جن لعنتی داره  
 نگام میکنه تا اوادم برم بیرون در با شدت بسته شد با بهت به در نگاه کردم  
 رفتم بازش کنم اما باز نمیشد دیگه داشتم میترسیدم یهو دو تا دست منو با  
 قدرت به عقب هل دادن محکم خوردم به دیوار پشت سرم کمرم داغون شده  
 بود کوله از دستم افتاد اوادم حرف بزنم که محکم یه مشت خورد به شکمم

بعد یکی پام رو کشید که محکم با صورت رفتم تو زمین البته در این بین صورتم هیچیش نشد، محکم یکی زد به پهلو، از درد اشکام روی صورتم رون شدن، ضربات بی وقفه با قدرت روی بدنم فرود میومدن از درد خون بالا اوردم از دیدن اون همه خون حالم به هم خورد خودمو تکون دادم تا بتونم بلند شم اما حس کردم دوتا دست سعی میکنه خفم کنه از زمین فاصله گرفتم اون دوتا دست از گردنم منو به سمت بالا میکشیدن تا جایی که دیگه پاهام از زمین جدا شده بودن از ترس گریه میکردم و به سختی تو هوا دست و پا میزدم داد زدم خدایا، اما فقط صدای خنده ی بلند اومد و بعد اون دوتا دست منورها کردن و با شدت خوردم زمین همه بدنم کوفته شده بود از درد نمیتونستم تکون بخورم یادمه فقط از اسم خدا اونم به عربی میترسیدن برا همین با همه توانم داد زدم: یا الله یهو انگار که از خواب پریده باشم به خودم اودم دیگه درد ندا شتم اما تا ساپورتمو بالا کشیدم دیدم نه جای ضربات هست فقط دردش نیست، همینم نعمت بزرگی بود زود کولمو برداشتم و زدم بیرون صورتمو شستم درها رو قفل کردم و زدم بیرون خدارو شکر لباسام کثیف نشده بود صدای خنده ش هنوز توی گوشم اکو میشد تند تند رفتم سمت پاتوق همیشهگیمون که زیاد هم دور نبود، یه نگا به کافی شاپ کردم و رفتم داخل ساعتو نگاه کردم نزدیک یه ساعت دیر کرده بودم تند تند رفتم سراغ دخترا و خودم انداختم رو صندلی

رز- عزیزم فردا میومدی، الان خیلی زوده

با صدای خش دار گفتم- خفه شو رز



شیما\_ چته، چرا صدات اینجوریه

سرمو گذاشتم رو میز و گفتم

\_کتکم زد

دستی رو شونه ام قرار گرفت و بعدش هدی گفت\_ چرا اخه، خوبی الان؟

\_اره درد ندارم، ولی خیلی وحشتناک بود اتاقمم که به قطب شمال گفته بود

زکی

رز\_ فاطمی میخوای بریم دکتر

شیما\_ فیلسوف میگه درد نداره

هدی\_ حالا چیکار کنیم

سرمو بلند کردم همه کوله آورده بودم پس میان

\_از الان حرکت میکنیم، شما رو نمیدونم ولی من عمرا کم بیارم

شیما\_ حالا کجا بریم

\_صبر کنید یه لحظه

به یکی از دوستانم که اهل یه شهر دیگه بود اس دادم\_ سلام یاس، ادرس

جنگگیری دعانویسی چیزی سراغ داری

زود اتلاین شد و اس داد اره، میای خونمون؟

\_یاس من و دوستانم چهار نفریم اشکال نداره؟؟

یاس\_ چرت نگو بابا قدمتون رو چشم

\_یاس میتونی بیای دنبالمون

یاس\_ هی مگه نوکرتم

\_هر جور میلته بای

یاس\_اه اه دختر تو چقدر بی جنبه شدی الان راه میفتم کجا منتظرتون باشم

\_پارک شهروند، اونجا منتظرتیم زود بیای ها

یاس\_اوکی فعلا بای

\_بای

یاس ۱۸ سالشه، و یه روز توی کتابخونه با دختر خاله اش اومده بود منم به

صورت تصادفی باهاش آشنا شدم بعد دیدم این همون رفیقمه که یه سال تو

اینستا باهاش میچتم جالبه مگه ن

شیما\_چی گفت

\_الان راه میفته، دخترا بریم پارک شهروند اونجا منتظرش میمونیم

هدی\_خیلی دوووره

رز\_هی هدی دو قدم بیشتر نیس

هدی\_من از الان خسته شدم نمیشد پارک ملت میومد

\_هدی چقدر غر میزنی به جاش یکم لاغر کن هدی\_تو چه گیری به من دادی

اخه مگه من چاقم

\_اره تو و رزا خیلی چاقین البته تو یه خورده بیشتر

رز\_اولا رزا نه و رز بعدشم اندام من خیلی هم عالیه اما دیدنش چشم بصیرت

میخواد

شیما\_ای خدا!!! اینا چقدر ور میزنن

\_اه شیما تو چقدر گند اخلاق شدی

شیما\_فاطی جون تو این روزا حوصلم زیر خط فقره

با این حرفش هممون زدیم زیر خنده، دیونه ایی نثارش کردم و دو باره به راه رفتنمون ادامه دادیم

\_دختر خیلی دوس دارم بدونم هدایت کیه

هدی\_ باز اسم اینو آوردی حالا شاید حیوونی چیزی باشه

رز\_ خنگول کدوم حیوونی رو دیدی اسمش هدایت باشه

هدی\_ چه میدونم حدس زدم

شیما\_ حالا چیکار کنیم تا اوضاع وخیم تر نشده

\_به نظرتون میشه از ارواح پاک کمک گرفت؟

هدی\_ بابا اون بدبختا دستشون از دنیا کوتاهه

رز\_ تازه من یه جا خوندم نمیتونن به چیزی دست بززن

شیما\_ حالا شاید هدایت یه روح باشه

\_ممکنه، اخه به اسمش میاد مثلا فکر کنین یه روح باشه که کارش هدایت

دیگران باشه

هدی\_ فاطمی کم چرت بگو ما که گفتیم نمیتونن به چیزی دست بززن

\_چه ربطی داشت

هدی\_ کلا نمیتونن کاری کنن

رز\_ شاید یه چیز فراتر باشه؟

\_مثلا چی نه جنه نه روحه

هدی\_ حیوون هم نیست

چشم غره ایی بهش رفتم،

\_احمق اینقدر بهش نگو حیوون شاید یهو دیدی فرشته ایی چیزی بود

هدی\_فرشته رو ما سنگ میندازه

شیما\_تو چقدر کینه ایی هستی هاا به خاطر یه سنگ انداختن هی دوس داری  
خفش کنی

دیگه به پارک رسیده بودیم، پارک یکم شلوغ بود اکثرا هم پسر بودن برا همین  
معذب بودیم ساعت ۸ عصر بود و داشت یواش یواش شب میشد  
رز\_فاطی خدا نکشتت این دوستت کو بابا دیگه جز ما دخترای دیگه ایی تو  
پارک نیستن

یهو صدای یه پسر باعث شد چندشمون بشه

پسره\_سلام دخترا

\_هی پسره نکبت شبیه دختراس ابروهاشو شیطونی گرفته

پسره\_شنیدما

\_اره گفت که بشنوی

دوست پسره\_اخی مثل اینکه اینجا ۴ تا جوجو داریم

پسره\_اره داداش

شیما\_اجی صداس کنی سنگینتره

دوست پسره\_اوخی جوجو دوس داری زبونتو ببرم

\_شما شلوارتو بکشی بالا هنر کردی

پسره\_رهام من دوست دارم حساب اینو برسم

رز\_بس کنید لطفا مگه شما خواهر ندارید

رهام\_چرا جوجو داریم ولی این وقت شب تنها بیرون نمیمونه

هدی\_اگه دوس دارید به چیز خوردن بیفتید یکم دیگه بیاید نزدیک تر  
ای تو روح ت هدی این چه حرفی بود زدی نمیبینه اینا چقدر غولن بیان که  
نفلمون میکنن

پسرا خندیدن و او مدن نزدیک، ماهم بهم چسیدم و گارد گرفتیم

پسرا یکم دیگه جلوتر او مدن و پوزخند زدن

یه قدم فقط فاصله داشتیم تا او مدن یه قدم دیگه بردارن ناخودآگاه ماجلورفتیم  
و بدون اینکه بخوایم با تمام قدرت شروع کردیم به کتک زندشون پسرا هم

معلوم بود خیلی درد داشتن نزدیک بود اشکشون در بیاد

رهام\_اخخخخ بس کنید بابا چقدر شما وحشی هستین

هدی\_وای من نمیخواستم بزمنتون اما گفتم که جلوتر نیاین

شیما\_وای هدی نمیتونم خودمو کنترل کنم

رز\_چیکار کنیم

پسره\_تو روحتون اخخ ببخشید شکر خوردیم بابا ولمون کنین

یکم گذشت تا تونستیم خودمونو کنترل کنیم پسرا هم با اه و ناله بلند شدن و

الفرار

\_هدی، چی شد که اینجوری شد

هدی\_اه دخترا باورم نمیشه

شیما\_چی باورت نمیشه

هدی\_فکر میکردم هدایت بیاد بزنتشون

تا او مدم حرف بز نم صدای یاس او مد

یاس\_سلام دخترا ببخشید رفتم بنزین بز نم خیلی شلوغ بود

همه سلام کردیم و سوار شدیم همه ساکت بودیم حدود ۴۵ دقیقه بعد رسیدیم خونشون شیما اروم دم گوشم گفت، عجب خرپولین خندیدم و گفت، اره بگو ماشالله اونم ریز خندید و سرشو تگون داد رفتیم داخل زنگ و زد که خدمتکارشون در رو باز کرد بعد از اینکه از حیاط بزرگشون گذشتیم رفتیم داخل یاس داد زد، سلامم مامان بیا دختر خوشکلت با دوستاش اومد، مامانش اومد باهامون سلام و احوال پرسى کرد یه خدمتکار اومد و ما رو برد اتاقمون رو نشونمون بده خخخخ همچین میگم انگار قراره تموم عمرمو اینجا زندگی کنم خلاصه هرکی رفت تو اتاقم منم رفتم کمد رو باز کردم خوبه لباساش سایزم بود یه پیرهن استین بلند مشکی برداشتم چون حتما عنوز کبودیا روی پوستم بود با یه ساپورت قرمز و حوله برداشتم و رفتم دوش گرفتم اومد بیرون تند تند لباسام رو پوشیدم و لعنت میفرستادم به این جن بیشعور همه بدنم کبود بود طوری که میترسیدم نگاهش کنم یه صندل مشکی هم برداشتم نشستم تند موهامو سشوار زدم بعد هم دم اسبی بستم شال قرمز پوشیدم ورژ کمرنگ صورتی زدم و رفتم بیرون همزمان با من دخترا هم اومدن بیرون

به هم لبخند زدیم و باهم از پله ها پایین اومدیم عهههه یاس داداش داره خوبه شال پوشیدیم پایین که رفتیم یه خدمتکار ما رو تا خانواده ی یاس راهنمایی کرد همه رو صندلیا منتظر ما بودن تا شام بخوریم به به چه احترامی اورین اورین، خب نشدستیم و سلام و احوال پرسى کردیم با خانوادش بعد یاسی به باباش اشاره کرد گفت ایشون بابا جونمه بعد به پسری که کنار باباش بود اشاره

کرد گفت این داداش بزرگمه شایان بعد هم به پسر جفتی شایان اشاره کرد  
گفت اینم سایان داداشم البته سایان و شایان دوقلو ناهمسان هستن برا همین  
شبییه هم نیستن بعد همه منتظر بودن ما خودمونو معرفی کنیم منم گفتم من  
فاطمه هستم ایشون دوستم هدی هست و این هم دوستم گلم رز و ایشون هم  
شیما جونیه چه تحویل میگیرم دوستامو خخخخ، خلاصه بعد اظهار خوشبختی  
شاممون رو خوردیم و رفتیم بالا همه نشستیم تو اتاق شیما و بهم نگاه میکردیم  
یاس هم با یه ببخشید بلند شد رفت شیما\_ خب فاطمی

\_خب به جمالت

دوباره همه بهم زل زدن آب دهنمو قورت دادم گفتم\_ چیزی شده، همه گفتن نه  
و دوباره زل زدن بهم، یه سرفه ی مصلحتی کردم و رو به هدی گفتم\_ هدی  
ماجرا چی بود امروز تو پارک چرا او نا رو تهدید کردی نیان جلو از کجا  
میدونستی ناخواسته کتکشون میزنیم، هدی دستشو گذاشت زیر چونه اش  
گفت\_ حدس زدم بلایی سرشون بیاد چون جنه به ما احتیاج داره حتما نباید  
بزاره به اسبیبی وارد شه

دستمو با ترس گذاشتم رو قل\*ب\*م و گفتم نکنه رفته تو بدنمون که اونجور  
قوی شده بودیم

رز\_نه بابا مگه یادت رفته یه علائمی داره آگه بیاد تو جسممون

شیما\_اره بابا تازه اون اسیره

هدی\_اره شاید خانوادش او مدن ازمون دفاع کنن

-شاید هم هدایت او مد

رز\_نه ولی من فکر کنم به ما قدرتی چیزی داده

\_ممکنه، اخه په جا خوندم بعضی جنا میتونن قدرت بدن به انسانها

هدی\_خب اگه قدرت داده که میتونیم ذهن خوانی کنیم

همه با ذوق به هم نگاه میکردیم که یاس در زد و اومد و نشست کنارمون

یاس\_خب چه خبرا

\_سلامتیت

یاس\_جن گیر واسه چی میخواستی

همه چی رو مو به مو واسش تعریف کردم

یاس\_پس تا بدبختی فاصله زیادی ندارین؟

\_نه اینطور نیست، اون جنه کور خونده اگه فکر کرده ما کم میاریم، حالا کی

بریم پیش جن گیره

یاس\_اگه فقط سوال دارین از داداشام بیرسین

شیما\_اونا جن گیرن؟

یاس\_نه ولی اونا از ۱۷سالگی تا الان که ۲۵ سالشونه درباره جنا و ارواح

تحقیق میکنن همیشه هم احضار جن و روح میزنن

با هیجان دستامو به هم کوبیدم و گفتم\_الان بریم

یاس\_باشه بریم الان حتما تو کتابخونه ان

و خودش جلوتر راه افتاد ما هم مثل اردک دنبالش راه افتادیم و رفتیم کتابخونه

سایان و شایان اونجا بودن و رویه میز نشسته بودن ما هم رفتیم و نشستیم یاس

همه چیز رو تعریف کرد اونا هم با دقت و تعجب گوش میدادن شاید انتظار

نداشتن همه سکوت کرده بودن که پرسیدم \_شما میدونید هدایت کیه؟



سایان\_ هدایت میتونه یه روح

شایان\_ یا یه جن باشه

رز\_ به نظرتون چیکار کنیم

شایان\_ اگه یه جن عادی باشه که میتونیم کمکتون کنیم

هدی\_ و اگه نباشه؟

سایان\_ کاری از دستمون بر نیامد

شیما\_ حالا چطور بفهمیم این واقعا ریس جن هاس یا یه جن عادیه؟؟

شایان\_ به نظرم بهتره امشب از یه نفر پرسیم

\_ از کی؟

دستاشو گذاشت رو میز و گفت\_ از جن

سایان هم در حالی که به صندلی تکیه داده بود گفت\_ امشب احضار میزنیم

یاس\_ شما امدگیشو دارید

\_ خب راستش ما اولین بارمونه فک کنم زیاد برامون خوشایند نباشه الان

ببینمش یه جورایی امدگیشو ندارم

شایان\_ شما از سگ یا گربه میترسید؟

همه گفتیم نه، بعد از یکم مکث سایان گفت\_ داداش فکر نمیکنی سخت باشه

شایان\_ چرا ولی خب اخرش که چی اینهمه مطالعه کردیم که احضارش کنیم

سایان\_ اره

بعدشم با خوشحالی گفت چه شبی بشه امشب

فقط من و شیما و هدی و رز مٹ منگلا نگاشون میکریم

شیما\_ میشه توضیح بدید

هدی\_کی رو میخواید احظار کنید

شایان و سایان باهم گفتن\_جن متکون(به نوع جن که با شکل سگ و یا گربه و گاهی با شکل مار ظاهر میشه)

یکم بعد همه رفتیم تو اتاق سایان و آماده ی احضار بودیم همه به صورت گرد نشسته بودیم به کاسه اب و شمع و چندتا دعا و چیزهای دیگه وسط ما گذاشته بودن یکم بعد سایان و شایان از مون خواستن دست همدیگه رو بگیریم و به هیچ وجه ول نکنیم از من با یه دستم دست هدی و یه دست دیگه ام دست رزا رو گرفته بودم سایان و شایان شروع کردن به خوندن چند جمله ی عربی بدون اینکه کاسه از جاش تکون بخوره اب توی کاسه حرکت میکرد یکم استرس و ترس داشتم یاس گفت که چشمهامون رو ببندیم و تا شایان نگفته باز نکنیم یکم که گذشت حس میکردیم یکی وسط بود و البته صدای نفس های بلند و نامنظمی که داشت واضح به گوشمون میرسید شایان\_دختر چشماتون رو باز کنید اما یادتون باشه به هیچ وجه جیغ نکشید چشمام رو باز کردم وای خدا حسابی ترسیده بودم یه سگ بزرگ سیاه با چشم های سبز که رگه های قرمز داشت نشسته بود و بدون اینکه تکون بخوره سرش رو مثل ربات میچرخوند

خیلی وحشتناک بود همه با ترس نگاش میکردیم

سایان\_تو از مشکل این دخترا خبر داری

جنه\_اره همشو میدونم

وای خدا صدش باعث شد به خودم بلرزم اما یکم بعد اروم شدم

سایان\_دختر باز هم میگم به هیچ وجه دست همدیگه رو ول نکنید، بعد هم رو به جنه گفت\_اون جن کیه؟

جنه به نگاه وحشتناک به تک تکون انداخت و گفت\_اون رییس ماست همه با تعجب نگاهش میکردیم، من که دیگه اروم شده بودم و ترسم ریخته بود پرسیدم

\_چطور ازش خلاص شیم

جنه سرشو جلو آورد و گفت\_هیچ راهی وجود نداره جنه به کلمه ی عجیب غریب به سایان گفت سایان\_همه چشم هاتون رو ببندید

همه چشممون بستیم و یکم بعد که یاس دستم رو ول کرد چشمها باز کردم دیگه هیچ اثری از جنه نبود

\_کجا رفت

هدی\_اه همون بهتر که رفت چقدر وحشتناک بود

رز\_اره به لحظه نزدیک بود قل\*ب\*م بپره تو دهنم

شیما\_اه صداشو عمرا فراموش کنم

بعد از گفتن شب به خیر چون جن دیده بودیم یکم ترسیده بودیم برا همین قرار

شد شیما پیش من بخوابه و رز پیش هدی

رفتیم تو اتاقم تخت به نفره بود اما خب بزرگ بود ما هم جا میشدیم بعد از

اینکه مسواک زدیم شالمو برداشتم و موهامو باز کردم شیما هم هم که قبل من

خودشو رو تخت انداخته بود و به سقف نگاه میکرد

خودمو انداختم کنارش

\_شیما جدیدا کم حرف شدی

شیما\_فاطی چند روزه دلشوره دارم حالا میبینم که همچین بی دلیل نیست

\_انشالله خدا کمکمون کنه

شیما\_انشالله

\_حالا چیکار کنیم، مثل اینکه حتما باید کسی رو بکشیم

شیما\_ما مجبور نیستیم حرفشو گوش کنیم بعدا یه چیزی سرهم میکنیم به

خانوادت بگی فوقش هم بعدش اون خونه رو میفروشید یه خونه دیگه میگیرید

\_اره، بهتره تا اینکه کسی رو بکشیم

یکم دیگه و بعدش خوابیدیم

یکی دنبالم میدوید یه سایه ی سیاه

\_لعنتی چیکار کنم بیخیالم شی

سایه\_یکی رو بکش

\_من نمیتونم

سایه تا پایان این شبانه روز فرصت داری

\_نه من کسی رو نمیکشم، نمیکشم من قاتل نیستم

یهو از خواب پریدم لعنتی این دیگه چی بود انگار فراتر از یه خواب بود اه شیما

کو رفتم صورتمو بشورم در زدم

\_شیما اینجایی

شیما\_سلام

برگشتم و نگاش کردم\_سلام خوبی

خندید اومد ب\*غ\*لم کرد و دم گوشم گفت عالیم

بعد هم در سرویس بهداشتی رو باز کرد و رفت داخل منم به خودم گفتم میرم تو اتاق رزا اینا صورتمو بشورم و بیدارشون کنم رفتم تو اتاقشون صورتمو شستم بعدم بیدارشون کردم که هر دو با ترس بیدار شدن منم گفتم که بیان پایین امروز بهتره بریم کتابخونه شاید مثل اون کتاب رو پیدا کردیم بعدم برمیگردیم خونه خوب نیست اینجا بمونیم بعدم رفتم بیرون شیما هنوز فک کنم تو اتاق بود چون نشنیدم که در اتاق رو باز کنه داشتم از پله ها پایین میرفتم که شیما رو دیدم، ابرو هامو بالا انداختم و با تعجب گفتم\_کی اومدی اینجا

شیما\_علیک سلام

\_مسخره، چند بار باید سلام کنم

شیما\_وا توهم زدی؟؟کی سلام کردی

چشمامو گرد کردم و گفتم

\_تازه تو اتاق یادت نیس

شیما\_من که خیلی وقته پایینم

با ترس و تعجب گفتم\_پس کی بود تازه داشتم باهش حرف میزدم تو حتی

ب\*غ\*لم کردی دیونه

شیما دستشو گذاشت رو دهنش و گفت\_به خدا من بیشتر از نیم ساعته پایینم

باترس نشستم رو پله و با دستام صورتمو پوشوندم حتی فکز اینکه یه جن

ب\*غ\*لم کرده بود دیونه ام میکرد

یهو هدی اومد و گفت\_چی شده شیما فاطمی چشمه

شیما\_نمیدونم

رزا چی شده فاطمی

تند از جام پریدم و با عجله دویدم سمت اتاق دخترا هم داستن دنبالم میومدن هیچکس توی اتاق نبود تند در سرویس بهداشتی رو باز کردم کسی اونجا نبود اما رو به رو، وسط اینه ی روشویی با مایع قرمز رنگی نوشته بود "تا پایان این شبانه روز فرصت داری"

رزا\_منظورش چیه

بیحال رفتم خودمو انداختم رو صندلی و همه ی خوابم و اتافاقات صبح رو بهشون گفتم اونا هم هنوز باور شون نمیشد و من توشوک اون جنی بودم که با شیما مو نمیزد

هدی\_حالا کی رو میخواید بکشید

شیما\_هیچکس ما کسی رو نمیکشیم

رزا\_اره قرار نیست که حرفشو گوش کنیم، زود اماده شید برمیگردیم خونه ما بعد از صبحونه با همه خداحافظی کردیم و یه تاکسی دربست گرفتیم مارو برسونه که البته هدی ادرشش خونشون رو داد و گفت بهتره بریم خونشون الان کسی اونجا نیست

کمتر از یه ساعت بعد همه تو اتاق هدی بودیم

\_حالا چیکار کنیم

همه سکوت کرده بودن مثل اینکه کسی جوابی ندا شت یکم بعد همه درکنار خانواده ی هدی ناهارمون رو خوردیم و هنوز هم کسی حاضر نبود سکوت رو

بشکنه و تنها راه حلی که داشتم بدجور فکرم رو مشغول کرده بود بعد شام رو

هم خورده بودیم و همه نشسته بودیم و توی فکر بودیم

— کسی راه حلی نداره

همه گفتن که نه یه سرفه کردم و گفتم— من یه راه حلی دارم

همه نگاهم میکردن

رز— خب؟؟

— خونه رو آتیش میزنیم تا کامل از بین بره، اگه قراره کسی کشته بشه بهترین

گزینه خودشه

همه ناباور به من نگاه میکردن

هدی— احمق همه خونه زندگیتون به باد میره

— بچه ها بهتر از اینه که جونمون رو از دست بدیم

شیمای بد نیس

رز— هرچند زیاد خوب نیست، ولی بهتر از نابود شدن

به ساعت نگاه کردم ساعت ۹:۳۶ بود، وقتشه

— دخترا تا قبل ساعت ۱۲ باید کار رو تموم کنیم، هدی پیر به مامانت بگو ما

خوابمون میاد اصلاً نیاد بیدارمون کنه، دخیا شما هم پیرین آماده شید

هدی— باش بابا

همه تند تند آماده میشدیم هدی هم اومد و زود آماده شد، بعد هم چندتا

بالشت جا خودمون گذاشتیم و از پنجره رفتیم بیرون و اروم در رو باز کردیم و

بی صدا بستیم خونه هدی یکم دور بود تاخونمون پیاده حدود ۱۰ دقیقه راه بود

اما ما بدو بدو بی سر و صدا در عرض ۶، ۵ دقیقه رفتیم خونه ما کلید انداختم و

در رو باز کردم رفتم تو زیر زمین و چندتا بشکه بنزین اوردم همه جارو داشتیم بنزین میریختیم رو به در اتاقم ایستادم یکم میترسیدم در رو باز کردم و بدون اینکه برم داخل بنزین رو پاشیدم تو در و دیوار و کف اتاقم، چقدر دلم واسه اینجا تنگ میشد پله خلاصه نیم ساعت بعد همه جا بنزینی بود بیرون و با احتیاط در خونه رو باز کردم کسی تو خیابون نبود اه خدا رو شکر اخه نگهبانا میومدن تو خیابونا میچرخیدن همه اومدن بیرون کبریت رو روشن کردم و انداختم رو بنزینای تو حیاط تا ایش روشن شد در رو اروم بستم ما هم سریع جیم زدیم اومدیم بریم فرعی که دیدیم یه نگهبان داره میاد اه لعنتی سریع فرار کردیم تو خیابون رو به رو داشتم پشت سرمو نگاه میکردم که خوردم به یکی طرف افتاد اما من خودمو کردم تا دیدم یکی از نگهباناس تند تند شروع کردم به دویدن همه جا رو مثل کف دستم میشناختم همه داشتیم میدویدیم که شیما گفت داره میاد، سریع پیچیدم تو فرعی و بعدش در یه خونه ایی باز بود اروم نگا کردم کسی نبود چون تاریک بود کسی ما رو نمیدید رفتیم تو خونه و پشت در ایستادم نگهبان خنگول هم بدو بدو رد شد حس کردیم یکی داره میاد دیدم یه سه تا پسرن ما هم زود در رو باز کردیم و دویدیم سمت راست خیابون همون جایی که ازش اومده بودیم حالا پسرا هم افتاده بودن دنبالمون اه یه جو شانس نداریم نگهبانه هم مامورا رو خبر کرده بود فک کنم چون تعداد مامورا بیشتر شده بود خلاصه به دخترا گفتم بیان دنبالم برگشتم سمت پسرا تاریک بود و قیافمون رو نمیدیدن سریع دستاشون رو گذاشتن رو دهنمون و بردنمون تو خونه و در و بستن تو همون تاریکی ما رو بردن داخل خونه اونجا یکم روشنایی



بود ولی باز نمیتونستن ما رو ببینن ما رو تو همون تاریکی انداختن رو کاناپه دو تا جلومون ایستاده بودن و راه فراری نداشتیم اون یکی رفته بود چراغ رو روشن کنه تا چراغ روشن شد با تعجب سه تایی بهمون زل زده بودن اولی گفت\_عه اینا دخترن بعد یکیشون با خنده لپمو کشید گفت\_جوجو چند سالته زیر لب گفتم\_جوجو جدو ابادته فک کنم شنیدن چون زدن زیر خنده و همون پسره گفت\_جوجوی بی اعصاب پسره سومی با اخم گفت\_شما این وقت شب برا چی تو خونمون بودین، همه ساکت بودن برا همین من گفتم\_این وقت شب مگه الان ساعت چنده همون پسره اخمو گفت ساعت ده و نیمه\_خب تقصیر این نگهباناس انشالله روز خوش نبینن همون پسره دومیه با نیش باز گف\_چرا رفته بودیم سوپری چیپس اینا بگیریم دیدیم بسته اس اومدیم یه خیابون اونور تو که این نگهبانه افتاد دنبالمون تو روحش پاهام درد گرفتن، ماهم دیدیم همیشه تا صبح بدو بدو کنیم اومدیم اینجا بعد برگشتیم اینجا قایم شیم اونوقت شما افتادین دنبال ما بعد هم برگشتیم به شما بگیم چه خبره به ما پناه بدید ما خیلی گ\*ن\*ه داریم، اینو که گفتم شیما با اخم با ارنجش پهلو رو سوراخ کرد با درد ادامه دادم، اومدیم بگیم ما دزدی چیزی نیستیم که شما ما رو آوردید اینجا اون پسره اولیه گف\_از کجا معلوم راست میگید رزا که کلافه شده بود گف\_غیر از این میخوان چه دلیلی باشه که ۴ تا دختر ۱۶ ساله دارن از دست نگهبانا فرار میکنن دوباره همون خوش خنده پسر دومیه گف\_عه این جوجو ها رو ۱۶ سالشونه، اسمتون چیه؟

\_من فاطمی این شیما بعدی رز بعدی هم هدی

پسر دومیه\_من عرفان این بهزاد اینم کیارش سه تامونم ۲۷ سالمونه بعد دوبار  
 نیششو باز کرد،\_خب که چی کیارش با همون اخمش گفت\_چه زبون درازی  
 \_من زبون درازم تو چرا حرص میخوری،سیاه میشی کسی بهت زن نمیده ها  
 اون دوتا دلک زدن زیر خنده خلاصه راضی نشدن تنها بریم و مارو رسوندن تا  
 خونه و به ذور راضی شدن برامون قلاب بگیرن خلاصه خوبه نفهم بودن نگفتن  
 چرا در نمیزنین.

اروم اروم رفتیم سمت خونه و از پنجره پریدیم تو اتاق هدی تو همون تاریکی  
 زود لباسمون رو عوض کردیم و رفتیم خوابیدم  
 صبح با صدای مادر هدی از خواب بیدار شدم اما چشمم رو باز نکردم انگار  
 که از بین ما فقط هدی بیدار بود

مادر هدی\_تموم خونشون سوخته،چطور بهش بگم،دختره که سخته رو میزنه  
 هدی\_وای مامان عجب بدبختی شد ها

مادرش\_اره هم سایه ها در رو شکونده بودن فکر کرده ان دو ست و داداشش  
 هم اونجا سوخته ان،خدا رو شکر فاطی اینجاس ولی داداشش کو  
 هدی\_مامان داداشش که بیرونه برا همین اومد خونه ما

مادر هدی\_وای هدی من برم میز صبحونه رو بچینم تو هم دو ستاتو بیدار کن  
 بهشون بگو فقط جوری بگو نترسن  
 هدی\_باشه مامان

با بسته شدن در نیم خیز شدم

هدی\_شنیدی که مامانم چی گفت؟بیدار بودی؟

\_اره شنیدم بیدار بودم

هدی دخترارو هم بیدار کرد و رز گفت پس با این حساب باید فیلم بازی کنیم  
شیما\_اینطور که ممکنه شک کنن باید بزنی زیر گریه

\_بابا گریه ام نمیگیره

هدی\_خب باید گریه کنی زور بزنی

\_اه بابا میگم نمیشه

رز\_پس تصور کن که همه خانوادت اونجا سوختن

خب داشتم تصور میکردم که حس کردم گوشت بازوم کنده شد جیغ زدم و به  
شیما چشک غره رفتم تا اوادم بزمنش مادر هدی اومد داخل حالا من خنده  
ام گرفته بود دستام رو گذاشتم رو صورتم و زدم زیر خنده البته مادر هدی فک  
میکرد من دارم زار میزنم مادر هدی میخواست اروم کنه و میگفت دستاتو  
بردار منم زود شروع کردم به تصور اینکه بدترین بلا سرم اومده دستامو  
برداشتم و دوتا اشک از چشمم ریختن بعد یکی دیگه بعد هم تند تند اشکام  
رو صورتم میریختن و هق هق میکردم البته من همیشه وقتی گریه میکردم یه  
قطره اشکم واقعی بود بقیه دکوری بودم، خلاصه یکم بعد مادر هدی گفت  
بریم خونه رو ببینیم و اماده شیم ما هم سریع اماده شدیم بعد رفتم سمت لوازم  
ارایشی هدی یه کرم پودری که صورتمو یکم زرد نشون میداد زدم و زیر چشمام  
رو هم با کرم برنزه کننده که خیلی تیره بود تیره کردم جووری که زیر چشمام  
انگار گود افتاده بود یه رژ لب کرمی هم زدم دیگه به اندازه ی کافی قیافم شبیه  
اینا که عزار دارن شده بود خو چیه عزادار خونمون بودم دیه خلاصه لباسام رو  
که یه مانتوی جیگری و شال و ساپورت مشکی و کیف جیگری بودن پوشیدیم

بعدم زدیم بیرون و کفش تابستونی مشکیم رو هم پوشیدم مادر هدی هم تو حیاط منتظر ما بود یه نگاه غم انگیز به من کرد و رفتیم بیرون بعد از حدود ۱۰ دقیقه پیاده روی رسیدیم خونه همه ریخته بودن تو خونه این همسایه ها هم تریپ همدردی برداشتن و ستم حمله کردن و منوب\*غ\*ل کردن و دختراشون هم همینطور بعدهم فخری خانم دوست مامانم که ازش زیاد خوشم نمیاد گفت\_تا وقتی که خانوادت برگردن پیش من میمونی بعد هم یکی از خاله هام اومد ستم منوب\*غ\*ل کرد و گفت نه با من میاد اه از این یکی خالم اصلا خوشم نمیاد حدود ۴۵ سالش بود و دوتا دختر داشت که از اونا متنفر بودم یکی ۲۰ سالش بود و ا سمش مهشید بود و یکی هم ۱۷ سالش بود و ا سمش مهتاب بود، خلاصه یکم بعد همه همسایه ها ریختن بیرون و عمه هام و خاله هام و کلا اقوامی که اینجا داشتیم داشتن با مادر هدی حرف میزدن و من و شیما و هدی و رز هم یه گوشه نشسته بودیم، و حرف میزدیم، که مهتاب اومد و گف مامان و بابام تو راهن و رفت

\_دختری بیشعور یه سلام هم بلد نیست

هدی\_این کجا بود

شیما\_ولش کنین بابا

رز\_حالا کجا زندگی میکنین

شونه هامو انداختم بالا و گفتن ما با همه فامیلامون صمیمی هستیم به احتمال زیاد خونه یکی از اینا چتر میشیم

رز\_ فاطمی انشالله برین خونه این عمه ات مامان مهتاب و مهشید تاوان این کارتو پس بدی

شیمما\_ بچه ها بیخی، شنیدم پلیسا اومدن از همسایه ها بازجویی کردن، حتما بعدا بر میگرددن از ما هم بازجویی میکنن  
\_ هییییی واقعا؟؟

هدی\_ اره منم شنیدم دوتا پسر جلو در خونه داشتن حرف میزدن  
\_ پس باید هممون یه چیز رو بگیم، میگیمن من و شما دیروز رفتیم خونه هدی دور هم با شیم داداشم هم از چهار روز پیش بعد از خانوادم زد بیرون، خلاصه هرچی سوال دیگه غیر اینا بود بیچونین  
رز\_ شایدم فقط از تو بازجویی کنن  
\_ امیدوارم این جور باشه

شیمما در حالی که به پشت سرم نگاه میکرد گفت\_ اوه اوه ازدها وارد میشود، فاطمی بزن کانال غم که داداشت اومد  
داداشم رسید سلام کرد و بعد دستم رو کشید دستم خیلی درد گرفتم بود و اشک تو چشمم نشست بود گفتم\_ اخخخ وحشی دستمو ول کن  
با اخم گفت\_ خونه چطوری سوخته  
د دستمو از دستش کشیدم و درحالی که دستمو میدادم با عصبانیت گفتم\_ من چه میدونم

با خشم گفت\_ پس تو چی میدونی ها  
\_ چته تو افسار پاره کردی وحشی مگه من خونه رو آتیش زدم  
با خشم یکی زد تو گوشم وگفت\_ هی کوچولو غلط میکنی اینجور حرف بزنی

شدیدا اعصابم خراب شده بود و از اینکه رو منور زده اونم جلو بقیه به کل قاطی کردم و منم یکی با تمام قدرت خابوندم زیر گوشش و گفتم\_تو عددی نیستی که رو من دست بلند کنی اگه تو خونه میموندی و نمیرفتی با اون دوستات خوشگذرونی و میتمرگیدی تو خونه الان اینجوری نمیشد، پررو خان درحالی که با گستاخی بهش نگاه میکردم دیدم ای بابا این هر لحظه صورتش قرمز تر میشه از عصبانیت تا خواست به من حمله کنه (مگه حیونه؟) یکی زد رو شونش و گفت چه خبرته من و یوسف (داداشم) هاج و واج به ستوان و سربازه که همراهش بود نگاه میکردیم که ستوان رو به من گفت\_لطفا با ما تشریف بیارید خلاصه من پشت سره ستوان داشتم میرفتم ستوان سوار شد من مونده بودم جلو بشینم یا عقب که سربازه اومد و جلو نشست (دمش گرم) منم سوار شدم تا وارد پاسگاه شدیم عشقمو گرفتن (گوشیشو میگه) خلاصه سرم پایین بود و دنبال ستوان راه میرفتم که یکی محکم پاشو کوبوند به زمین، منم زهرم ترکید گفتم\_هووو چته زهرم ترکید یواش تر دیوانه یه نیمچه لبخند زد اون سربازه هم گوجه فرنگی شده بود رفتیم داخل و رو مبلی که ستوان بهش اشاره کرده بود نشستیم

ستوانه هم نشست و دستاشو گذاشت رو میز و گفت\_خب، فاطمه بودید؟

عمدا گفتم\_بله\_فاطمه خانووم

پسره دوباره خندش گرفت چون از عمد خانوم رو کش دادم؟

ستوان\_شما دشمنی دارید که احتمال بدید کار اونه؟

\_خییر

ستوان\_ و شما کجا بودید

\_ یعنی کسی به شما نگفت

ستوان\_ چرا، ولی من دارم از شما میپرسم

و یه پوزخند زد، دلم میخواست خفه اش کنم پسره ی نقطه چین (منظورش

خر، بلانسبت)

\_ خب من خونه ی دوستم بودم چون خانوادم مشهد هستن برای زیارت هستن

و داداشم هم بیرون بود بدون اطلاع پدر و مادرم و فقط من میدونستم، اتیش

سوزی هم کار من نبوده چون هیچ نوع بیماری ندارم که خونمون رو به اتیش

بکشم [یاد داداشم و اون سیلی که بهم زد افتادم] ولی احتمال میدم که کار

داداشم باشه چون فکر کنم اون بیماری اعصاب داشته باشه که احتمالا از پدرم

به ارث برده و اگه عصبی بشه دیگه چیزی نمیفهمه

ستوان ابرو شو داد و با حالت متفکرانه ایی گفت\_ شما از کجا اطلاع داشتید

میخوام این سوالات رو از شما بپرسم

\_ فکر نکنم این به حل مسئله کمکی کنه ستوان،،، و یه پوزخند مثل خودش

زدم، ستوان بایه سرفه ی علکی ادامه داد\_ بله ممنون از همکاریتون

\_ خواهش میکنم، خداافظ

ستوان\_ خداحافظ

از راهی که رفته بودم برگشتم و بعد از گرفتن گوشیم یه تاکسی گرفتم و مجبورا

به خونه ی خاله برگشتم و بعد از تعویض لباس و یه دوش ۵ دقیقه ایی موهامو

بالا سرم جمع کردم و یه کلاه حموم پوشیدم و نشستم سر میز داشتم غذامو

میخوردم که خاله گفت\_ راستی دخترا فردا پس فردا عرفان سربازیش تموم

میشه برمیگرده عرفان؟ چقدر شناس اسمش، عرفان کیه با جیغ مهشید که گفت دلم واسه داداشی تنگ شده یادم اومد که خاله یک موجود چندش اور دیگه هم داره، کلا اشتها کور شد و رفتم تو سالن یکم بعد خاله اومد نشست جفتم و گفت برات یه خبر خوب دارم، میدونستم خبراش مثل خودش و بچه هاش مضخرفه برا همین اصلا ذوق نکردم\_چی خاله؟

خاله\_ تو این مدتی که اینجا هستی میری تو اتاق مهشید و مهتاب و هم اتاقی اونا میشی

حالم به هم خورد در حالی که سعی میکردم بالا نیارم تو صورت خاله(با عرض معذرت) با ذوق علکی برای فرار از اونجا گفتم\_وای چه عالی خاله جان من همین الان میرم

خاله\_بله همه ارزوشونه

در اتاق رو باز کردم که مهشید بهم یه چشم غره رفت و مهتاب جیغ زد\_هوووی بلد نیستی در بزنی حالا آگه داشتم لباسام رو عوض میکردم چی یهودر با شتاب باز شد و من حس کردم ستون فقراتم ترک برداشتن شیرجه رفتم رو سرامیکا و جیغ زدم\_اخنخ

خاله اومد بلندم کنه که جیغ زدم\_دست نزن خلاصه یه رب بعد من رو برانکارد رو شکمم خوابیده بودم و منتظر خانوم دکتر بودم که بلاخره تشریف آوردن، دکتره بدون اینکه به من بگه خودش مانتو رو در آورد البته دکمه هاش بسته نبود، چون نمیتونستم تکون بخورم و پیرهنمو در بیارم دکتر تصمیم گرفت که پیرهنمو با قیچی ببره که یاد زخم و کبود هام افتادم و تا اون لحظه چون



استین های پیره‌نم سه رب بودن، کسی اونا رو نمیدید خلاص دکتره گفت که ممکنه مریض خجالتی باشه و از خاله و میکروب هاش تقاضا کرد از اتاق بریزن بیرون خلاصه دیدم همیشه جلو دکتره رو گرفت برا همین گفتم\_ خانوم دکتر خواهش میکنم به کسی نگید اگه تا الان نخواستم پیره‌نمو قیچی کنید برا اینکه زخم و کبودیهام رو نبینید، چون داداشم منو کتک زده / کتره هم یکم متاثر شد و بعد زود پیره‌نمو قیچی کرد و بعد از معاینه ی کمرم گفت که فقط ضربه دیده و باید مواظب باشم و ملافه ی بیمارستان رو تا گرم کشید و گفت الان برمیگرده یکم بعد دکتره لبای سبز بیمارستان رو تم کرد لبای سه خیلی گشاد بود و دو تا فاطمه توش جاش میشد خلاصه باهمون سرو و وضع راهی شدیم خونه خاله و من تخت مهتاب رو تصاحب کردم یوهاهاها چون خیلی راحت بود و اذیت نمیشدم البته رو شکم خوابیده بودم ، به ساعت دیواری نگاه کردم حدود ساعت ۳ ظهر بود مهشید سرش تو گوشیش بود و مهتاب دهندش اندازه غار باز و بود و خواب هفت پادشاه میدید که گوشیم زنگ خورد و از مهشید خواستم گوشیمو بده اونم رو اسم زوم کرده بود بعد گفت دوستت هدی

\_لازم نکرده تو بگی و بعد گوشیا از این فضول گرفتم و دکمه ی اتصال روزم  
\_الو

هدی\_سلام فاطمی

\_سلام هدی، خوبی

هدی\_اره تو چطوری

\_خوبم، کاری داشتی

هدی\_اره، ازت بازجویی کردن

\_عه بازجویی چیه مگه دزدم

هدی\_واپ برا چی رفتی

\_جهت همکاری به اونجا تشریف بردم

هدی زد زیر خنده

\_زهرمار، کاری نداری

هدی جدی شد و گفت\_عصر ساعت ۶بیا پاتوق

\_باشه، بای

هدی\_بای

یه لحظه حس کردم توی یه خوابم مهشید هر لحظه صورتش کیودتر میشه و قیافش داره وحشتناک میشه و مهتاب تو همون حالت خواب معلق بود و موهاش رو رها کرده بود موهاش قرمز بود و از بین موهای سیاهش خون میچکید و وقتی خون به زمین میخورد اونجا سوراخ میشد همه جا داشت میلرزید یه صدای وحشتناکی اسمم رو صدا میکرد یهو حس کردم یه فلج شدم و دارم نفس کم میارم اه حس میکنم چشم میخوان از کاسه در بیان صورتم هر لحظه کیودتر میشد بوی بدی به مشام میخورد حس بدی داشتم حس ترس حس درموندگی حس مرگ... ضربان قل\*ب\*م ایستاد دیگه چیزی حس نمیکردم چشمام سیاهی رفت ضربانم برگشت نفسم برگشت اما حس نمیکردم دیگه متعلق به خودم نیستم و چشمام بسته شد...

اه چرا من اینقدر سبک شدم از جام بلند شدم من کجام، اه اینجا که قبرستونه اه این لباس تم چیه مثل لباس هام بیمارستانه استین کوتاه و تا مچ پام میرسید اه موهام چرا اینقدر چسبناک شده یه حس نا آشنا دارم انگار باز دارم روح فکنی میکنم انگار، انگار که خوابم رفته سمت جاده اه چرا پاهام اینقدر سفید شده من که پوستم گندمی چرا شبیه گچ دیوار اه دستام هم همینطور لباس تم یکم گشاد بود، این قبرستون خیلی آشناست، اه اینجا رو خوب میشناسم اکثر اقوام ما اینجا دفن شده ان اون قبر کی بود کنارش نشسته بودم، دوباره برگشتم سر قبر قبر رو حفر کرده بودن صدای پارس یه سگ باعث شد بهش نگاه کنم این سگ سیاه خیلی آشناست چرا چشماش سبزه روشنه چرا مردمک نداره نه، من از این سگ خیلی میترسم سگ یه قدم جلو اومد که باعث شد فرار کنم با سرعتی باور نکردنی میدویدم رسیدم به یه بیمارستان اه اون کیه اونجا داره باگوشی داره حرف میزنه با اینکه پشتش به من هس ولی خیلی برام آشناست این دادا شمه با درگیری های اخیری که داشتیم ولی باز دوستش داشتیم فقط همین یه داداش رو داشتیم ما خیلی صمیمی بودیم اما چندماهه که همش باهم دعوا داریم، تا رفتم سمتش دوید سمت ورودی بیمارستان تا اوادم برم یاد لباس و موهام افتادم نه روسری سرم بود نه استینای لباسم بلند بودن حتما دعوام میکرد اما من باید برم همیشه که تو خیابون واستم دویدم سمت ورودی در باز نشد، اه لعنتی مگه این دوربین لعنتی منو نمیبینه پس چرا در باز نمیشه، اه لعنتی حالا چی کار کنم، اوادم به در ضربه بزنم تا باز شه اما تا اوادم به در ضربه بزنم در باز شد زود رفتم داخل و پیرزنی پشت سرم اومد اه خدا خیرش بده، وای داداشم کوبه سمت مستقیم دویدم که یه صدای آشنا به گوشم خورد اه اینا که شیما و هدی

ورز خودمونی رفتن سمت راست دویدم دنبالشون که از یه در شیشه ایی رد میشدم چون زنگ شیشه قهره ایی بود میتونستی خودتو ببینی با ترس برگشتم و از دیدن خودم دستم رو گذاشتم رو دهنم تا جیغم بالا نره بعد از رب جلوتر رفتم و به چشمم زل زدم اه چشمم هنوز مشکی بودن، اما مبتونستم بفهمم مردمک ندارن، یاد چشمای سگ تو قبرستون افتادم، یعنی چی به دهنم نگاه کردم ل\*ب\*ا\*م خشک و بی رنگ بودن و دندونای سفیدم هم زرد شده بودن حالم بد شد یعنی چی چرا به دستم نگاه کردم دستم بانندیچی بود اه پس چرا درد نداره چرا من اینطور شدم اون سگ شبیه اون سگ بود که شایان و سایان احضار کرده بودن یا بهتره بگم شبیه اون جن متکون بود که خود شوبه شکل سگ در آورده بود با ناباوری صورتم رو با دستای سردم پوشوندم نه خدا نکنه من جن شدم نه باورم نمیشه، اخه چرا نکنه روح اون جنه که کشتم اومد تو بدنم نه مگه جن روح داره؟؟، اره جن روح داره، ولی اخه چرا من، اه چقدر بد شدم نکنه انتظار داشتم بره تو جسد رز با هدی یا شیمای، خاک بر سرم اثر این جنه اس ولی اه اخه چطور، من که روح دارم پس چطور روح جنه اومد تو بدنم نمیشه که یه جسد دوتا روح داشته باشه اه نه غیرممکنه همونجا نشستم و پاهام رو تو شکمم جمع کردم و سرک رو روی زانو هام گذاشتم، چه بلایی سرم اومده؟؟؟

سرم رو از روی پاهام برداشتم و بلند شدم یعنی چی کسی از اینجا رد نشد که بیدارم کنه زود دویدم سمت خروجی داشتم از ایستگاه پرستاری رد میشدم که نگاهم به ساعت دیواری اونجا افتاد اه ساعت چهار و نیم مطمئنا شب نیس

چون از پنجره ها میبینم که هوا روشن شده پس الان عصره نمیدونستم چیکار کنم از بیمارستان خارج میشدم که از دونفرکه داشتن از کنارم رد میشدن شنیدم که امروز پنجشنبه اس اه من کی اوادم اینجا نمیدونم ولی میدونم پنجشنبه نبود اه ساعت تازه چهار و نیم بود اه من که با هدی حدود ساعت سه و نیم حرف زدم بعدش اه نه مثل اینکه قاطی کردم سرمو انداختم پایین و شروع کردم قدم زدن داشتم با خودم فکر میکردم چی شده چرا حتی کسی دنبالم نمیگرده هی چه بد یعنی من برای کسی ارزش ندارم؟؟؟؟؟؟

با صدای جیغ و گریه سرمو بالا وردهم اه باز که من سر از قبرستون در اوردم عههه اونجا چرا شلوغه جلوتر رفتم اه مامان و بابا اونجان کی رسیدن؟ چرا همه فامیلامون اونجان، همه بدنم از ترس میلرزید صدای نفسام رو میشنیدم صداها تو سرم تکرار میشدن با ترس جلورفتم شیما از جاش بلند شد در حالی که هق هق میکرد دست مهشید رو کشید یه طرف رفتم سمتشون پشت اونایستادم به زور اب دهنمو قورت دادم، شیما با بی حالی در حالی که از گریه به سکسکه افتاده بود از مهشید پرسید\_توروخدا بگو بگو اجیم چی شده تورو به هرکی میپرستی قسمت میدم به من بگو مهشید درحالی که صداس از بغض میلرزید گفت\_بعد از قطع تماس با دوستش بهو انگار که دیوونه شده باشه سر جاش بی صدا جیغ میزد یعنی انگار جیغ میزد ولی صدای جیغش رو نمیشنیدم بهو رفت سمت اینه ی اتاقم و اونو شکوند یه تیکه از اینه رو برداشت و شروع کرد به بریدن رگ دستش با گریه میگفت\_من باید بمیرم، اگه من نمیرم یکی دیگه باید بمیره، اون برگشته حتما باید یکی کشته بشه تا اون ازاد شه با جیغ من مهتاب از خواب پرید و مامانم اوامد تو اتاق سه

تامون داشتم جیغ میزدیم که همسایه ها ریختن تو خونه و بعد ۵ دقیقه بردیمش بیمارستان ولی خون زیادی از دست داده بود دستشو پانسمان کردن و میخواستن واسه پیوند خون آماده اش کنن که صدای جیغ دستگاه بهمون فهموند که از دستش دادیم خودت دیدی که فاطمه دیگه قل\*ب\*ش نمیتپید اینود ستگاه میگفت دیگه توجیهی به گریه های او نا نکردم سرمو بردم سمت اسمون خدایا یعنی سهم من از دنیا ۱۶ سال زندگی تلخ بود مگه نمیکن اشک دختر عرش خدا رو میلرزونه پس چرا حتی الان توجیهی به اشکام نمیکنی خدا من امادگیشو نداشتم من هنوز بچه ام هنوز ارزو داشتم،————د—————

صدای الله و اکبر گفتن و جیغ و داد و گریه ها نگاهم رو سمت تابوتی که دوش عموهام و پدرم و دایی هام بود کشوند چرا اخه یعنی این تابوت منه به این زودی رسیدم ته خط خواستم به سمت تابوت بدوم که یکی دستمو گرفت نگاهش کردم شبیهه فرشته ها بود یعنی این عزرائیله پس چرا اینقدر مهربون به نظر میاد بی توجه بهش شروع کردم گریه کردن داشتیم از زمین فاصله میگرفتیم که گفتم\_ منو کجا میبری من میترسم

فرشته\_ ترس، تو رو به سمت جایی میبرم که بعدش باید زندگی ابدی خودتو شروع کنی

خودمو به خدا سپردم و همراه فرشته از ابرها گذر کردم و تمام فکرم این بود که چه زود تموم شد زندگی من...

**با تشکر از فاطمه کر ملاحظه عزیز بابت نوشتن این رمان**

**زیبا**